

## Heaven Official's Blessing

## نوشتہ: موشیانگ تونگ شیو

## مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

myAnimes@a

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

# Heaven Official's Blessing

## کتاب سوم- مسیر نامحدود

❁ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

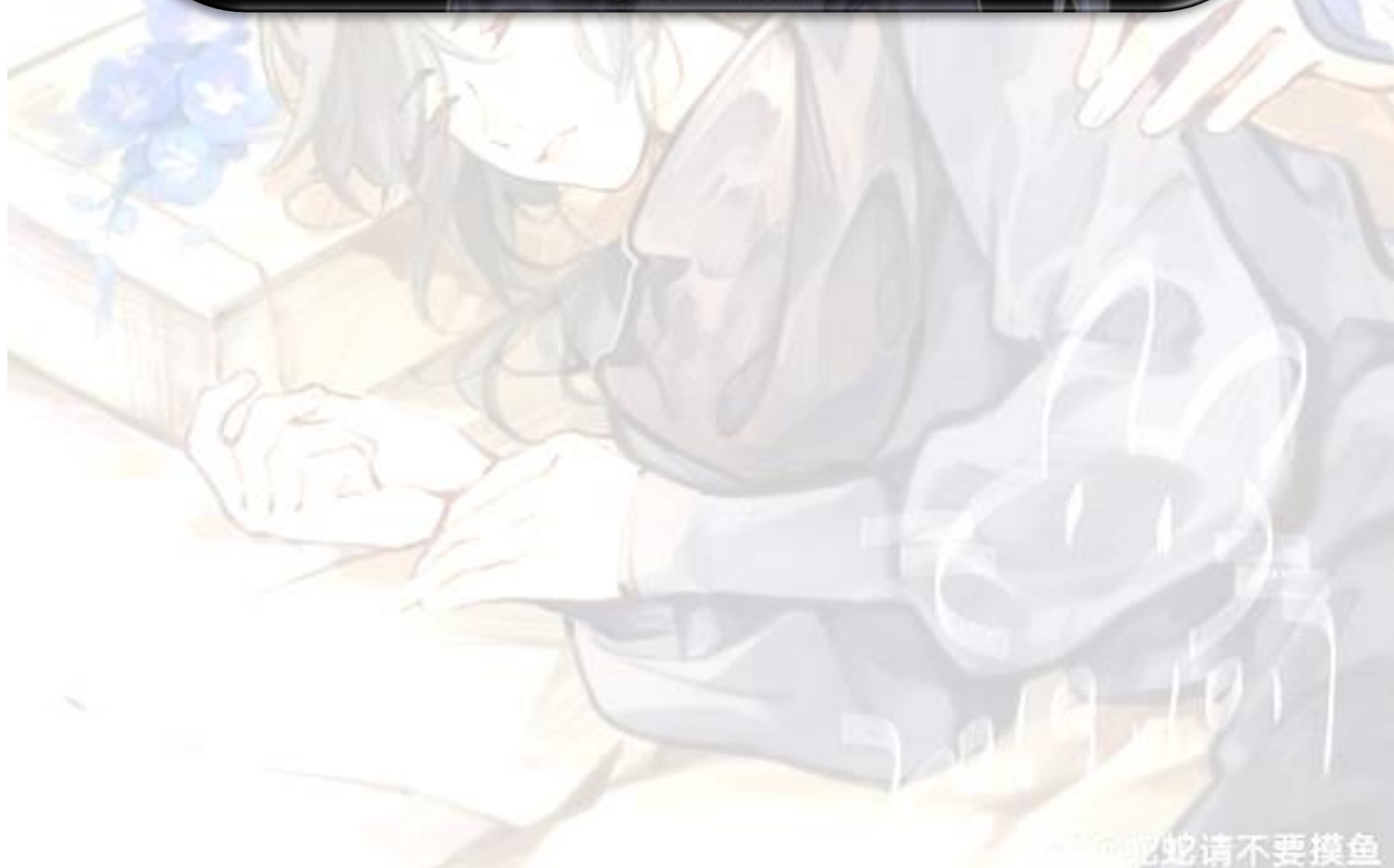
❁ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

❁ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

161- این جوانک طرد شدن را نمی پذیرد.



در آن سمت مهمانی محیط شاد و سرگرم کننده بود و خدای آسمانی که آن سوال را پرسیده بود در این سمت شوکه شد.

« عه؟ شما—اعلی حضرت چی یینگ نیستی!؟ »

بعد دیگران در حالیکه قهقهه سر داده بودند دستانشان را روی شکم گذاشته و با شادی زیاده از حدی برایش توضیح دادند: « تو اشتباهی گرفتی برادر!! فراموش کردی؟ دو تا خدای حاکم بر غرب وجود داره ... یکی بین یو اون یکی هم چی یینگه! اونا برادرهای بزرگ و کوچیک از یه فرقه ان ... ایشون که جلوی تو ایستاده اعلی حضرت بین یوعه هاهاهاهاه... »

آن خدای آسمانی با سرعت گفت: « اوه اوه اوه من اشتباهی گرفتم!! چقدر شرم آور هاهاهاه ... من خیلی از دنیا بی خبرم و فقط درباره چی یینگ شنیده بودم... » او همچنان ادامه میداد اما بین یو چشمش را بسته بود انگار از اینهمه حرف خسته شد و دیگر بی خیال ارتباط اجتماعی گرفتن شد. کسی آنجا متوجه شد جو مناسبی نیست با آرنج به آن خدای آسمانی زد. بعد او متوجه شد چه حرفهای دلخراشی بر زبان آورده است.

مرد هاهاهاه کنان میخواست با سرعت فرار کند: « اهم اهم ... من دیگه میرم، اعلی حضرت بین... بین یوئه! آه نه نه نه ... اعلی حضرت بین یو!!! بیاین بازم گاهی باهمدیگه دیدار کنیم! جشن میانه پاییزتون مبارک! هاهاهاهاه... »

گرچه او گفته بود میرود اما جام شرابش را بالا آورد و شادمانه به سمت چوان

یژن پیش میرفت. در آنسوی مهمانی، تعداد زیادی از خدایان آسمانی حضور داشتند، همه می‌جنگیدند تا به جوان یژن خوشامد بگویند. دریایی از آدم‌ها گرد او جمع شده بود و نمیشد آن شخصی که وسط دریا بود را واضح دید.

مشخص بود که در مدت زمانی خیلی سریع پس از عروج جوان یژن او کاخ خودش را بنا کرد و به اوج محبوبیت رسیده بود برعکس اینکه اکنون در بهشت مورد نفرت بیشتر خدایان قرار داشت. هرچند هر دو خدایان جنگ غرب بودند اما قدرت و برجستگی او به طرز معنا داری از بین یو بیشتر بود.

با رفتن تمام محاصره کنندگان اکنون میز خالی و ساکت بود. تنها هه شوان آنجا مانده بود که سوپش را سر میکشید.

چه می ایستاد و چه می نشست واقعا جو ناخوشایندی بود...

یک لحظه بعد بین یو ناگهان گفت: «بیا برگردیم!»

آندو صندلی هایشان را ترک کردند و هیچ کسی متوجه نشد.

جیان یو خشمگین بود: «آدمای سطحی و بی مغز!! اینا هم خدای آسمانی شدن!! اون موقعی که این بچه اومده بود به بارگاه بهشت همه بهش بی محلی میکردن و کل روز به تو شکایت میکردن حالا نگاهشون کن...اون بچه عروج کرده کلی فانوس هم گرفته حالا دیگه تا آسمون می برنش بالا!! رفتار اونا سریعتر از ورق زدن یه کتاب عوض میشه... موقعیت استوار چیه؟ جوون و باظرفیت یعنی چی؟ پیروانش همه مثل خودش روانین! فقط احمقا میتونن خل وضعی مثل اینو عبادت

کنن!»

بعد شی چینگشوان با لیوانی شراب به آن سمت آمد. بین یو پیچ پیچ کنان گفت: «دیگه چیزی نگو بیا از اینجا بریم!»

تنها پس از اینکه جیان یو دید کسی نزدیک میشود دهانش را بست. شی چینگشوان گیج شده بود: «بین یو، داری میری؟؟ مگه چی بینگ تازه نیومده؟ آخرین بار ازش شنیدم که شما دوتا خیلی وقته همدیگه رو ندیدین... حتی از من پرسید تو در چه حالی!! میخوای بری پیشش غافلگیرش کنی و باهم صحبت کنین!؟»

بین یو با لبخندی اجباری گفت: «نه، خیلی حالم خوب نیست میخوام زودتر برگردم!»

شی چینگشوان خیلی به ماجرا فکر نکرد فقط وقتی دید «ارباب زمین» پشت سر آنها نشسته با شادی خندید: «پس برو و استراحت کن دفعه بعدی همدیگه رو می بینیم.....! برادر مینگ!! بهت گفتم اونجا نشین!! بیا بیا بیا پیش من بشین...»

آنها منتظر ماندند تا شی چینگشوان دور شود و دیگر توجهی به آنها نکند بعد جیان یو صدایش را پایین آورد و به غرغر کردن ادامه داد: «غافلگیرش کنی!!!! اون بچه خیلی وقت نمیکنه مغرور بشه چون فرش پوشیده زیر پاش کنده میشه و شکست میخوره!! مشتاقانه منتظر اون روز میمونم!»

او همچنان خشمگین بود و سکوت نا امیدکننده بین یو ناراحتش میکرد: «تمومش کن اینقدر عصبانی نباش!»

جیان یو خشمگینانه گفت: «فقط میتونی بگی تمومش کن تمومش کن!! چطور میتونیم بی خیالش بشیم؟ همون بار اول که اومد اگر بخاطر این نبود که تو دائم ک...نشو جمع میکردی و بخاطرش تقاضای بخشش داشتی خیلی وقت پیش بیرونش میکردن!! واقعا دیگه نمیتونم تحمل کنم واقعا دارم ازت نا امید میشم!» آندو سریع به کاخ بین یو برگشتند. در مقایسه با سرزندگی کاخ در روز مراسم بازگشایی، تالارها اکنون خالی و متروک شده و تنها چند خدای پایین رتبه به آنان خدمت رسانی میکردند

پس از بستن در بین یو صدایش را بالاتر برد: «دیگه هیچی نگو!! نمیخوام هیچی بشنوم!! این طبیعیه که یه خدای آسمانی برای خودش کاخ داشته باشه اون هیچ کار اشتباهی نکرده!! اگه وقتی درباره ش حرف میزنی اذیت میشی خب دیگه چرا اسمشو میاری؟!»

«فکر نکن عمدا میخوام باهات بد حرف بزنم ولی یه نفر باید بهت یادآوری کنه... بین یو، قلمروی غرب خیلی بزرگه و پیروان زیادی اینجا هستن اون همه رو قاپیده!! اون تونسته یه هیولای گرگی رو از بین ببره ... یه نگاهی به خودت بنداز، قلمروی تو هر روز داره کوچیکتر میشه دیگه چقدر برات مونده؟! اگه همینطور ادامه پیدا کنه چطوری میتونی جلوشو بگیری?!»

یین یو گفت: «چطور میتونی فکر کنی اون مردم رو میقایه؟ مگه چاقو گذاشته زیر گلوшон که پرستش کنن؟ همه به میل خودشون میرن سمتش...اون هیولای گرگی هم....» در این موقع تنها آهی کشید و گفت: «من واقعا نتونستم شکستش بدم وقتی دعا کردن من فایده نداشته باشه معلومه همه میرن سمت اون!»

درحالیکه قلب و سر جیان یو به درد آمده بودند گفت: «من فقط....فقط میتروم که اگه این جنگ ادامه پیدا کنه هیچ چیزی برای ما نمونه!!! گندش بزنی حتی اون خداهای رتبه پایین هم کاسه لیس شدن ... همه شون بهونه میارن که استعفا بدن و برن پیش بقیه خداها ... گیر یه مشت بدردنخور کودن افتادیم!!!»

یین یو دوباره آهی کشید و روی بالش دعا نشست: «چه جنگی...؟! چرا به این چیزا اهمیت میدی؟ اگه قرار باشه چیزی ترکمون کنه این اتفاق میفته ... و چیزیکه باقی بمونه طبیعتا میمونه!!! من عروج نکردم که بخاطر قدرت یا سر قلمروی بزرگتر بجنگم! چرا بی خیال این بحث نمیشی؟!»

همانطور که میگفتند- در یک کوهستان جایی برای دو ببر نیست-نگاهی واضح به این ضرب المثل میتوانست مثالهای واضحی را نشان دهد: فنگشین و موچینگ، وقتی هر دو در جنوب بودند برای سالها گلوی هم را فشار میدادند اگر آنان در یک محدوده نبودند اوضاع کمی بهتر میشد ولی -این سرنوشت دشمنان است که با هم دیدار کنند-در نتیجه هر جایی که کسی عروج میکرد و مشهور میشد آنجا قلمروی او بود.

افرادی که در زندگی گذشته شخص حضور داشتند اغلب پس از عروج او دیگر در میان جمعیتی که برایش جمع شدند نمی ایستادند. در آسمانها، در قلمروی فانی، زندگی خدایان همانند انسانها در همین وضع بود. هیچ دلیلی نداشت چوان ییژن غرب را ترک کند و به منطقه دیگری برود..

آندو در میانه مشاجره شان بودند که ناگهان کسی با صدای محکم به درها کوبید.  
جیان یو فریاد زد: «کی هستی؟!»

شخص بیرون در جواب داد: «منم!»

جیان یو با خشم به سمت یین یو برگشت و زیر لبی گفت: «... این پسر نفرت انگیز چرا اومده؟!»

یین یو به او اشاره داد تا برگردد سپس چهره خودش را درست کرد و به سمت درها رفت. کسی که پشت در ایستاده چوان ییژن بود.

قدش کمی بلندتر از زمانی بود که باهم دیدار داشتند قد و قواره اش اکنون به اندازه زمانی بود که شیه لیان اولین بار او را دید و او دیگر دست از آویزان طاقچه ها شدن کشیده بود.

وقتی یین یو به سخن درآمد واقعا آرام به نظر میرسید: «ییژن تویی؟! چرا توی جشن میانه پاییز نموندی؟ چرا اومدی اینجا؟»

چوان ییژن تا داخل تالار بزرگ همراهیش کرد بعد رک و پوست کنده گفت: «

تولد مه!»

پس روز جشن میانه پاییز تولد جوان بیژن بود و او آمده بود تا کادوی تولدش را بگیرد.

شیه لیان هم شنیده بود که بین یو به عنوان برادر بزرگش، همیشه هدیه ای برای روز تولدش آماده میکرد. احتمالا بخاطر ناجور بودن وضعیت امسال، هدیه ای در کار نبود!!

با توجه به حرفهای شی چینگشوان هنگام جشن، بنظر میرسید بین یو عمداً تا الان از او دوری میکرد است. وقتی کسی شروع به دوری میکند کادوهایش هم متوقف میشود آنها که کمی حساس تر باشند سریعتر متوجه شده و هرگز نمیروند تا طلب هدیه کنند.

اما او اینجا بود و هیچ وقت فکر نمیکرد چیزی اشتباه باشد و با اعتماد به نفس کامل آمده بود. شیه لیان هرگز چیزی تا این اندازه ناخوشایند و دردناک ندیده بود. اگر اکنون پیشانیش به پیشانی هواچنگ متصل نبود حتماً به خودش سیلی میزد تا چشمانش را از این صحنه بگیرد و دیگر تماشا نکند.

بین یو به خشکی خندید: «... آه درسته، امروز تولدته ولی این روزا یه کمی توی کاخ سرمون شلوغ بوده و...»

چوان بیژن وقتی این را شنید با چشمانی گرد شده گفت: «هیچی نیست!؟»

بین یو که به نظر میرسید این روند را درست نمیداند پس حرفهای خود را جور

دیگری تغییر داد: «نه، یادم نرفته!! اون پشته... یه کمی صبر کن!»

چوان بیژن درست در همان نقطه نشست، دستانش را روی زانوها نهاد و مشتاقانه سرش را تکان داد و شدیداً امیدوار به نظر میرسید. بین یو به سمت تالار پرید جیان یو با خشم آنجا نشسته بود. البته که بین یو هیچ چیزی آماده نکرده بود پس همینکه وارد اتاق شد تمام قفسه ها و کمد ها و گنج ها را جستجو کرد ولی نتوانست چیز مناسبی که برای این رخداد خوب باشد پیدا کند.

او خطاب به جیان یو فریاد زد: «زود باش کمکم کن یه چیزی پیدا کنم ... یه چیزی که موقتا بشه به عنوان هدیه ازش استفاده کرد ....»

جیان یو یک تکه لباس کهنه را گرفته و به سمت او روی زمین انداخت بعد با پا دو بار به آن لگد زد و گفت: «اینو بده بهش!»

بین یو سرزنش کنان گفت: «جیان یو!»

جیان یو تکی انداخت و گفت: «اون لیاقت نداره حتی اینم بهش هدیه بدن... باورم نمیشه اینقدر پررو باشه که پاشده اومده اینجا!»

بین یو با ناراحتی گفت: «تو اصلاً متوجه نیستی ... توی تمام سالهای گذشته من همیشه یه چیزی بهش هدیه دادم اگه امسال بهش چیزی ندیم انگاری کارم عمدی بوده!!! هر چی باشه خوبه فقط نیته که مهمه! خب این چطوره—تو برو اون زره دست ساز جنگیری که آخرین بار بدست آوردیم رو برام پیدا کن ... خیلی چیز مناسبی نیست ولی لااقل میشه بهش کادو بدمش!»

او مجبور شد چندباری به جیان یو اصرار کند تا او با خشم برود. بین یو به تالار بزرگ برگشت و روبروی چوان ییژن نشست: «یه مدتی منتظر بمون ... اونجا خیلی بهم ریخته اس من جیان یو رو فرستادم کادوی تو رو بیاره! راستی این روزا چیکار میکنی؟! فکر کنم همه چی خوب پیش میره درسته؟ شنیدم پیروان کاخت توی این چند ماه پنج برابر شدن، تبریک میگم!!»

چوان ییژن گفت: «من هیچ پیروانی نمیشناسم ... فقط کار خودمو میکنم ولی اونا میان در معبدای من جمع میشن...خیلی عجیبه! اخیرا یه گرگ هیولا رو کشتم!»

لبخند بین یو سفت تر شد آنچه او نمیتوانست بعهده بگیرد چوان ییژن بدون تلاش انجام میداد این موقعیت شبیه زمانی بود که انسانی نتواند دختر محبوبش را بدست بیاورد و دختر نیز به او بی توجهی کند ولی اشکریزان به آغوش کس دیگری برود و آن شخص کوچکترین نگاهی به دختر نمی اندازد و و به انسان بگوید این دختر واقعا در حد متوسط است و هیچ چیز حیرت انگیزی درباره او نیست...!

واقعا که احساس تلخی بود!

چوان ییژن کمی حرف زد بعد ناگهان گفت: «یه کم پیش توی جشن میانه پاییز دیدمت ... میخواستم باهات حرف بزنم ولی تو خیلی زود رفتی!»

وقتی او بالاخره دست از صحبت درباره جنگهای اخیرش در قلمروی خود گرفت

بین یو بالاخره توانست نفس راحتی بکشد.

«خب یه اتفاق کوچیکی افتاده بود مجبور شدم برگردم!»

چوان بیژن سر تکان داد: «یه نفر بهم گفت بخاطر این رفتی که اشتباهی جای کس دیگه ای باهات احوالپرسی کردن!»

با شنیدن این حرف صورت بین یو از حس افتاد ولی چوان بیژن اصلا متوجه نبود لبهایش را جمع کرد و گفت: «خیلی خنده داره!! چقدر احمقانه!!!»

شیه لیان دیگرمیتوانست تماشا کند و صورت خودش را در آغوش هواچنگ فرو برد: «این...این این این خیلی غم انگیزه که بشه دیدش!»

البته شیه لیان از ته دل باور داشت که چوان بیژن واقعا تصور میکند اینکه دیگران اشتباهات احمقانه انجام دهند خنده دار است و در عین حال اصلا متوجه نشد که این موضوع برای بین یو ایدا خنده دار نیست اما این حقیقت چیزی را تغییر نمیداد و آن دو نفر به مکالمه ناخوشایندشان ادامه میدادند کم مانده بود او از این احساس خفقان بمیرد.

خوشبختانه پیش از اینکه او بمیرد جیان یو با یک جعبه هدیه برگشت. جعبه را به بین یو داد و خودش برگشت و بدون حرف گوشه ایستاد. بین یو که انگار عمری دوباره یافته بود جعبه را مستقیما به چوان بیژن داد. او شدیداً هیجان زده شد و وقتی بسته را گرفت جست و خیز کنان برخاست ...

هرچند بین یو لبخندی پر از خستگی زد و گفت: «بهتر نیست وقتی برگشتی

بازش کنی؟!»

چوان بیژن سرش را تکان داد: «باشه من الان میرم ... ماه بعدی من میخوام برم گشتزنی، برادر بزرگ اگه بیکاری باهام بیا!»

بین یو که دیگر نمیتوانست به حرفهایی که او میزد گوش بدهد ناخواسته و سرسری گفت: «باشه!»

وقتی پسر را راهی نمود. جیان یو درحالیکه فحش میداد درها را بهم کوبید: «اون خیال کرده کیه؟ نکنه مادرش موقع تولدش انداختش زمین مخش تاب برداشته؟ در غیر اینصورت اومده بود عمدا تو رو مسخره کنه!! یعنی چی من پیروانی نمیشناسم....؟؟؟ گشتزنی چیه دیگه؟ میخواد خودشو نشون بده آره؟؟ پسر بدجنس بدقلب!!»

اینبار وقتی فریاد میزد بین یو متوقفش نکرد. یکراست به سمت تالارش رفته و دیگر ظاهر نشد. شیه لیان از روی غریزه احساس میکرد آن جعبه کادو که به چوان بیژن داده شده مشکل دارد....» یعنی خودش؟ ابریشم جاوید توی اون جعبه اس؟»

هواچنگ گفت: «درست حدس زدی!»

شیه لیان پرسید: «پس جیان یو مسئول جرم مربوط به ابریشم جاویده!!! چرا بین یو با مجازات سنگینی روبرو شد؟!»

هواچنگ جواب داد: «گاگا، سه روز بعدش متوجه میشی!»

او گفت سه روز بعد، سه روز بعد گذشت. اشعه های درخشان نور به درون کاخ درخشان بین یو می تابید. بین یو با سستی در تالارها راه میرفت انگار دنبال چیزی میگشت اما در نهایت شگفتی در حین جستجو ناگهان یک زره درخشان جنگیری پوشیده شده با طلسم های محافظ را روی میز دید.

ابتدا اهمیتی نداد و آن را کنار گذاشت ولی یک لحظه بعد دوباره آن را بلند کرد و فریاد زد: «جیان یو!؟»

جیان یو وارد اتاق شد و گفت: «چی شده!؟»

بین یو زره را با حیرت بالا گرفت و پرسید: «چرا زره جنگیری طلایی اینجاست؟ مگه اینو بهش کادو ندادی؟ مگه بهت نگفته بودم اینو بزاری توی جعبه و کادو بدی؟؟»

جیان یو همف کنار جواب داد: «بهش کادو بدم؟ اون لیاقت نداره تو بهش تف بندازی!!»

بین یو با خشم گفت: «تو که اون لباس کثیفو بهش ندادی؟ چرا باید بقیه رو ناراحت کنی؟!»

هرچند جیان یو لبخندی مرموز زد و گفت: «نه اونو ندادم...یه چیز بهتر دادم بهش!»

چهره بین یو تغییر کرد او دیگر نمیتوانست متوجه اوضاع شود: «چی؟ پس بگو چرا نمیتونم اینجا پیداش کنم...اون ردا خون آدمو میمکه ، ذهن رو دستکاری میکنه!!»

او چرخید تا با عجله برود اما جیان یو متوقفش کرد: «چرا اینقدر نگرانی؟ اون شل ذهن رو مختل میکنه، درسته!! ولی تو کسی هستی که اونو بهش دادی پس هیچ کسی نمیتونه اونو کنترل کنه ... درباره مکیدن خون هم ، شاید روی فانی ها تاثیرگذار باشه ولی شک دارم روی خدایان آسمانی تاثیری بزاره ....بین!! سه روز گذشته ولی هیچ اتفاقی براش نیفتاده!!»

بین یو کمی فکر کرد سپس با عجله به سمت تالار کناری رفت. جیان یو ادامه داد: «تازشم مگه اون بچه لایقی نیست؟ جوون و لایقه!! بزار ببینیم چقدر میتونه لیاقتش رو نشون بده!!»

بین یو هنوز هم دستانش را تکان میداد: «اینطوری نمیشه!! ما نمیدونیم اون ردا چقدر میتونه خطرناک باشه ... اگه اتفاقی بیفته کارمون ساخته اس! چطور میتونی همه چیو اینقدر ساده بگیری؟! آآآه!»

بعد بدون اینکه توجهی به فریادهای جیان یو بکند سریع بیرون رفت. سر راهش به تعدادی از خدایان برخورد با عجله به کاخ چی یینگ رفت فرد مورد نظرش را آنجا ندید پس سریع یکی از افراد حاضر در آنجا را گرفته و با اضطراب پرسید: «چی یینگ کجاست؟ یه کار فوری باهش دارم، باید پیداش کنم!»

شخص گفت: «چی بینگ؟ اعلیٰ حضرت چی بینگ الان توی تالار رزم اعظم جلسه داره!! امروز همه خدایان عالی رتبه بارگاه بهشت اونجان....»

بین یو منتظر نماند تا او حرفش را تمام کند و سریع رفت. وقتی به تالار رزم اعظم رسید دریافت که نمیتواند وارد شود اول از همه بخاطر اینکه در این جلسه تنها خدایان عالی رتبه بارگاه بهشت احضار شده بودند و او را خبر نکرده بودند دوم بخاطر اینکه اگر هم میتوانست وارد شود نمیشد در برابر همه درباره این موضوع حرف بزند پس تنها می توانست بیرون منتظر بماند.

از لای پنجره شیه لیان نگاهی انداخت و توانست چهره های آشنایی را ببیند— فنگشین، موچینگ، پی مینگ— که در تالار حضور داشتند و با دقت گوش میدادند. بین یو میدید که چوان ییژن زره درخشانی را بر تن کرده است.

او کاملاً طبیعی به نظر میرسید. غیر از اینکه لینگون درحالیکه کنار تخت جون وو ایستاده بود حواسش پرت شده و چندین بار اشتباه کرد آنقدر اینکار را تکرار کرد که جون وو به سخن درآمد: «لینگون؟ لینگون؟»

چندباری نامش را صدا زد تا اینکه لینگون به خود آمد: «چی؟ چی شده؟»

جون وو خنده ای کرد: «امروز چت شده؟ همش به چی بینگ خیره میشی! نکنه تو هم مثل من فکر میکنی زره جدیدش خیلی قشنگه!؟»

خدایان جنگ درون تالار همه خندیدند. لینگون نیز زیر لبی عذرخواهی کرد و عرق سردی که روی پیشانیش بود پاک کرد. هرچند آن دستش که قلم را نگهداشته بود بشدت می لرزید.

اگر شیه لیان آنزمان آنجا حضور میداشت شاید لبخند میزد هرچند الان کاملاً اطمینان داشت که لینگون از دیدن چوان ییژن ناراحت و پریشان است که ردای خونینی را پوشیده و آن را نشان میداد که خودش قرن‌ها پیش خلقش کرده است. بین یو بیرون تالار قدم میزد، گاه چمباتمه میزد گاه می ایستاد شدیداً وحشت زده و عصبی بود. پس از پایان جلسه چوان ییژن اولین کسی بود که بیرون آمد او بین یو را بیرون دید و برایش درود فرستاد: «برادر، چرا اینجا هستی؟!» بین یو روی پا برخاست. ابتدا چند کلمه بی ربط گفت سپس روی اصل مطلب رفت: «زره ات....»

چوان ییژن جواب داد: «این عالی‌ه!! امپراطور و لینگون هم یه کم پیش ازش تعریف کردن ....خیلی ازت ممنونم برادر!»

بین یو که به سختی میتوانست خودش را آرام نگهدارد گفت: «اینکه خیلی خوبه!! ولی کسی که زره رو درست کرده گفته یه خورده مشکل داره و خواسته ببریمش پیشش تا یه کمی روش کار کنه!»

اگر او مستقیماً به چوان ییژن دستور میداد «برو و این زره رو از تنت دربیار!» این ریسک وجود داشت که چوان ییژن متوجه شود ذهنش تحت امر بوده و

اصلا خوب نبود این حقیقت کشف شود و ضمن اینکه بین یو نمیتوانست کاری کند تا او متوجه عیب این ردا شود بهمین دلیل سعی داشت خیلی معمولی از او درخواست کند.

هرچند چوان ییژن گیج شده بود: «مشکلش چیه؟ من که هیچ مشکلی نمیبینم!»  
بهرحال این کار زشتی بود که هدیه ای که داده بودی را پس بگیری ... بین یو به سختی فکر میکرد تا بتواند چیزی سرهم کند در این موقع چوان ییژن دوباره گفت: «راستی برادر ما دو تا ماه بعد میریم گشت ...»

بین یو کمی بالا را نگاه کرد و با گیجی گفت: «چی؟ فکر نکنم اسم من توی لیست گشت باشه ...؟!»

حالا او کاملا موضوع ردای ابریشم جاوید را فراموش کرده بود. چوان ییژن با شادی و هیجان گفت: «هست... من یه کم پیش گفتم ...امپراطور هم گفت بهش فکر میکنه!»

« ..... »

در یک آن شیه لیان توانست هجوم امواج خون را در صورت و سر بین یو ببیند. سالها خشم روی هم انباشته شده و تمامی شکایتهای تلنبار شده یکباره او را به مرز انفجار رساندند.

بین یو فریاد زد: «تو چه مرگته؟!»

این اولین بار بود که چوان بیژن، بین رو را اینقدر خشمگین میدید. او چندباری پلک زد و در صورتش حیرت موج میزد چند خدای آسمانی که از آنجا میگذشتند نیز به تماشای ماجرا ایستادند.

بین یو سرش را در بغل گرفته بود: «من گفتم که میخوام اینکارو بکنم؟ گشتزنی خدایان جنگ چه ربطی به من داره؟ من که ازت نخواستم پس تو کی هستی که از همچین چیزی رو از امپراطور خواستی؟!»

دیگران نمیدانستند بین یو چرا اینطور آرامشش را از دست داده است ولی شیه لیان می توانست خیلی خوب این را درک کند. برای غرور یک خدای جنگ این بزرگترین توهین بود.

در مراسم رژه خدای جنگ تنها خدایان عالی رتبه بارگاه بالا اجازه شرکت داشتند. در حین این رژه خدایان جنگ انتخاب شده میتوانند قدرت و توانایی خودشان را در شکست دادن و رام کردن هیولاها و شیاطین نشان دهند. این موضوع نه تنها به مشهور شدن نامشان کمک میکرد باعث میشد پیروان بیشتری داشته باشند و فرصتی بود تا با دیگر خدایان شرکت کننده در رژه بجنگند باهم دوست شوند و مهارتهای خود را بهبود ببخشند.

در هر صورت این فرصت بی نظیری بود. یک موقعیت خاص برای پیوستن خدایان جنگ با مهارت های بالا و ساختار بدنی قدرتمند بود مثلاً یک خدای

خاص باید حداقل چهار هزار معبد میداشت یا در مراسم میانه پاییز جزو ده نفر برتر بود...

باتوجه به کیفیت کاری بین یو، او اصلا نمیتوانست در مراسم گشت خدایان جنگ شرکت کند حتی اگر میتوانست برود و منفعتی از آن بدست بیاورد آنها که از موقعیت او باخبر بودند حتما حرفی میزدند. شاید آنان که پوستشان کلفت بود اهمیتی نمیدادند و خدایان جنگ کوچک زیادی بودند که دوست داشتند در این مراسم شرکت کنند ولی بین یو اصلا جزو این پوست کلفت ها نبود!!

و در ته دلش میدانست کیفیت لازم را ندارد چطور میتوانست به صرف رابطه اش با یک خدای جنگ بالاتر بخواهد وارد این مراسم شود؟ ضمنا این شخص چوان بیژن بود کسی که یک زمانی برای جلوگیری از اخراج در بهشت به او متکی بود....

چوان بیژن اصلا متوجه این چیزها نمیشد او احتمالا فکر میکرد این خیلی فکر خوبی ست پس نام او را گفته بود و اصلا فکر نمیکرد نیاز باشد تا به چیزهای دیگری رسیدگی کند!؟

هرچند بخاطر نگاه بیش از اندازه خشمگین بین یو، چوان بیژن برای اولین بار احساس میکرد باید یک چیزی بگوید اما متوقف شد انگار جرات حرف زدن نداشت.

یک لحظه بعد من من کنان گفتم: «برادر بزرگ چرا عصبانی شد؟ من کار اشتباهی کردم!؟»

« ..... »

بازهم این سخنان!!

شیه لیان دلش میخواست التماسش کند تا چیز دیگری نگوید زیرا رگهای بین  
یو از روی پیشانی زق زق کرده و بیرون زده بودند. او شدیداً در جوش و خروش  
بود از شدت خشم موهای خود را میکشید: «بسه! دیگه بسمه! دارم دیوونه  
میشم! بخاطر تو دیگه دارم دیوونه میشم!»

بعد به تالار رزم اعظم اشاره کرد: «چوان ییژن!! دیگه هیچ وقت با من حرف  
نمیزنی!! میری و توصیه تو پس میگیری!! اینقدر به دردسرای من اضافه نکن! حالا  
همین الان برو!»

بعد از این غرش، چوان ییژن چرخید و با سرعت هر چه تمام تر به سمت تالار رزم اعظم حرکت کرد.

بین یو چندباری پلک زد تنها این موقع بود که بیاد آورد چوان بیژن هنوز ابریشم جاوید را بر تن دارد و حرکاتش بخاطر این نبودند که اشتباه کرده و میخواست اوضاع را درست کند بلکه او تحت کنترل قرار داشت!

درون تالار رزم اعظم هنوز چند تن ازخدایان حضور داشتند و با گيجی میدیدند که چوان ییژن با شدت و به آنجا هجوم می آورد. بین یو بیرون تالار بر خود می لرزید دوباره فریاد زد: «وایسا!»

چوان ییژن کمی مانده به جون وو برسد که متوقف شد مدتی طول کشید تا به خودش بیاید و حیرت زده از خود پرسد: «من الان چم شده بود؟!»

جون وو چینی به ابروهایش داد و گفت: «چی بینگ، تکون نخور! بیا و بزار من یه نگاهی بهت بندازم!! چشمت یه جوری شدن ... یه هاله شیطانی تو رو احاطه کرده انگار یه طلسم شیطانی روی تو گذاشتن!»

چوان ییژن سرش را خاراند و با گيجی گفت: «باشه!»

همین که جلوتر رفت بین یو چاره ای نداشت جز اینکه فرمان بدهد: «برگردا برو!» همین که او این حرفها را زد چوان ییژن با عجله از تالار بیرون رفت و مسیر بین رو را در پیش گرفت شاید چون ذهنش پر از خشم بود یا شاید بخاطر اینکه از اضطراب دیوانه شده بود ولی بین یو نیز دیوانه وار پا به فرار نهاد.

قدمهایش نامظم بودند بیشتر شبیه یک مجرم می گریخت. جون وو نمیتوانست وانمود کند هیچ چیزی ندیده روی پا برخاست و فریاد زد: «بگیریدشون!»

همه خدایان جنگ در جواب گفتند: «چشم سرورم!»

